







# روضه المحسنين

دره نامه

ابن عماد

متوفى سال ۸۰۰

از تالیفات مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال و نیم  
حق التالیف محفوظ  
شیر

خرداد ماه ۱۳۱۴

طبعة «میدپهر» تهران

# شاهنامه فردوسی

طبع مؤسسه خاور

که با مقابله

باب کلنکه	ماکان انگلیسی	چاپ لیدن	وولرس آلمانی
باب بلندی	اولیاء سمیع	چاپ پاریس	ژول مهل فرانسوی
باب ظهوران	جی عبدالمحمد	نسخه خطی	بسیار قدیمی
صاحبزین	نسخه شاهنامه	ایست که	تا امروز در دنیا طبع
گرمیده است		چاپ شده است	

حروف طبع کتاب بسیار زیبا و خوش قلم انتخاب شده و کاغذ بیشتر مجلدات آنرا اعلا و مختصری راهم که خواستیم ارزاتر تمام شود با کاغذ خوب و خوش چاپ تهیه نمودیم و از حیث صحافی هم بی اندازه در نه است جلد آن دقت نمودیم و خواننده محترم پس از ملاحظه تصدیق خواهند نمود که کمتر کتابی باین خوبی جلد و کاغذ و نفاست چاپ در ایران طبع گردیده است تصاویر نقاشی و گراور کتاب یکی از مزایای بزرگ آن میباشد و هر جلد دارای متجاوز از بیست تصویر و گراور نفیس است با تمام مزایای فوق قیمت کتاب بسیار مناسب است یعنی با کاغذ و جلد اعلا سی ریال و با کاغذ و جلد خوب بیست و دوریال و نیم و با کاغذ و جلد معمولی یا زده ریال میفروشیم قیمت دوره پنج جلدی که با کاغذ و جلد اعلا دو راهی صد و چهل ریال با کاغذ و جلد متوسط صد و پنج ریال با کاغذ و جلد معمولی همتاد ریال

روضه المحمدين

سه نامه

ابن عماد

متوفى سال ۸۰۰ هجرى

از سیرت مؤسسه خاور

قیمت هر جلد دو ریال ونیم

حق الطبع محفوظ

خرداد ماه ۱۳۱۴

مطبعة « سپهر » تهران

## مقدمه ناشر

در اواخر تیرماه سال گذشته در شهر زاهدیل کتابی یافتیم  
بسطح پانزده سانسیم. بازده ونیم که در سال ۸۲۲ هجری بخط  
علی بن اسامه غانی نوشته شده حاوی چهار رساله

اول متنزه البصائر تألیف ابونکر بن علی بن ابی بکر -  
الاشکباری که بنام تمامه یحیی در سفقات باب تجاوز از دو هزار  
بیت از اشعار متجاوز از صد و چهل نفر از مشاهیر شعرای  
اقرن سوم و هشتم هجری را جمع آوری نموده است و متأسفانه  
از نسخه اصل و سطر کتاب قریب ربع نسخه افتاده است و در  
صورتیکه نسبت آنرا کسی داشته باشد و بکتابخانه خاور  
لطف نماید نه کسر نسخه موجود را دفع و بدیع آن اقدام

وردد باعث کمال تشکر خواهد بود

درم روضه لهجه بین یاده ناهه ابن عماد نسخه تمام و  
خوشحط که بهمان ۷۹۴ هجری ساخته شده و نسخه مطبوع  
از روی آن طبع گردیده است

سوم عشقنامه عبیدزاکانی تألیف سال ۷۵۴ هجری که  
با نسخه دیگری که متعلق به آقای نفیسی است سقا باه و طبع شده

چهارم رساله پنجاه آسانه کنز اللغات که مؤلف آن  
معلوم نیست و کتابیست درشن اشعار که بسیار منشیانه و ادبی  
نوشته شده حاوی قریب هزار و پانصد سطر کتابت است

خوانندگان محترم پس از ملاحظه شیرینی و روانی  
و سلاست اسرار ابن عماد و عبیدزاکانی تصدیق میفرمایند  
که از این سفر ره آورد قابلی بحضورشان تقدیم گردیده است

خردادماه ۱۳۱۴ محمد رمضان صاحب مؤسسه خاور

## ابن عماد شیرازی

از احوال ابن شاعر شیرین سخن قرن هشتم هجری  
چند سطر در کتابها چیزی نمی‌توان یافت . دولتشاه در  
تذکره‌الشعرا ( ص ۳۱۶ - ۳۱۷ از چاپ براون ) تنها  
بدین مختصر در باره وی بسنده کرده است : « ذکر  
ملك الکلام ابن عماد زید درجته ، مردی فاضل بوده و اصل  
اواز خراسانست اما در شیراز بودی و منقبت ائمه معصومین  
گفتی و غزلهای بسندیده دارد و ده نامه ابن عماد مشهورست  
و افتتاح آن اینست : بیت :

الحمد لحالق الرايا والشکر لواهب العطايا

و اوراست این شعر در نعت رسول رب العالمین صلعم :

ای برحمت خلق را در مجمع محشر شفیع  
یادشاهان جهان حکم مطاعت را مطیع  
کار کفر از صولت همچون مغاک خاک یست  
قدر دین از دولت چون طارم اعلی رفیع  
دیده‌ات از کحل ما زاع البصر آمد بصیر  
گوش تو از استماع سر ما او حی سمیع  
بر سر کرسی جو یای عرش فرسایت رسید  
پایه اش ورود از آن شد عرصه گاهش بر رفیع  
پیش عالم تو که شد جبریل را آموزگار  
با همه داهش بود بیر خرد طفل رصمیع



چون بر افزای لواد در روز حشر آیند جمع  
 آدم و من دونه در ظل ممدودت جمیع  
 آمد از یمن جوار روضه ات طوبی لها  
 پیشگـاهی از ریاض گلشن رضوان بقیع  
 در گلستان ثنایت روز و شب ابن عماد  
 با هـزار آوا بود مانند بلبل در ربیع  
 در بیان مدحت آورد ابن معانی را بنظم  
 گر کنی گستاخیش عفو از کرم نمود بدیع  
 بس از آن در تذکره روز روشن تالیف مولوی  
 محمد مظهر حسین صبا ( چاپ بهویال ۱۲۹۷ ص ۱۷ )  
 این چند سخن در باره وی نوشته آمده است : « ابن عماد ،  
 عالمی بامدار تقوی شعارست ، مولدش خراسان و منشأ  
 وموطنش شیراز بقصاید میل بیشتر داشت و در سنه ثمان ماهه  
 عماد حیوتش از یا افتاد مشوی ده نامه از وی یادگارست .  
 بیاد لعل تو چشمم ز اشک پر گهرست  
 که ابن نثار ترا لایقست و در بطرست  
 سخن زوصف تو گویم تو روی گردانی  
 مرا نه از تو شکایت ز گردش قمرست  
 بنام می گزند دوست حیز ابن عماد  
 بگیر دامن وصلش که عمر در گذرست

از اینجا برمی آید که وی در سال ۸۰۰ در گذشته است و از قصاید و غزلیات وی بجز این چند بیت چیزی بما نرسیده . علیقلی خان و آله داعستانی نیز در ریاض الشعراء نام وی را ضبط کرده و چیزی بدین سخنان نمی افزایند . از اشعار ابن عماد این بیت هم در فرهنگ سروری و فرهنگ رشیدی در لغت فرخ ( بفتحین و جیم فارسی ) بمعنی کهل اسب ثبت شده :

دمش بد بماند گاو کشاورز

فرخجش چو بیلی و گردن فرس سان .

این متنوی ده نامه که از سخنان وی باز مانده از معروف ترین آثار نظمی قرن هشتم بوده است و در میان سخن سنجان ابران شهرتی بسزا داشته و این متنوی را چنانکه خود در پایان آن سروده است در ۷۶۰ بیت بسال ۷۹۴ بیابان رسانیده . ازین کتاب دو نسخه در کتابخانه های اروپا بدستست یکی در کتابخانه دولتی برلین که در فهرست یوح ص ۷۱۵-۷۱۶ وصف آن آمده و دیگر در کتابخانه ریطانیا که در ذیل فهرست ریوس ۲۱۷ وصف آن ثبت شده ولی نسخه ای که از روی آن چاپ حاصر انتشار می یابد از آن دو نسخه دیگر کهنه تر و معتبرتر است و در ۸۲۲ نوشته شده در میان آثار خواجه عماد فقیه کرمانی شاعر معروف غزل سرای همان قرن که در ۷۷۳ در گذشته است متنوی بنام ره نامه یا

ده نامه نیز ذکر کرده‌اند که معلوم نیست نام حقیقی آن ده نامه است یا ره نامه و شاید همین ده نامه ابن عماد باشد که آنرا بخط عماد فقیه نسبت داده‌اند ، منظومه دیگری نیز بنام ده نامه از شاعر مشهور همین زمان اوحمدالدین بن حسین اوحمدی مراغی متوفی در نیمه شعبان ۷۳۸ بدستست که آغاز آن چنین است :

بنام آنکه ما را نام بخشید

زبان را در فصاحت کام بخشید

و آن منظومه را اوحمدی بخواش وجیه‌الدین شاه یوسف وزیر نواده خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۷۰۶ تمام کرده است چنانکه در تاریخ آن سروده است :

بسال ذال و واو از سال هجرت

بیایان بردم این در حال هجرت

طهران ۱۲ خردادماه ۱۳۱۴

سعید نفیسی

# روضه المحبین

ده نامه

ابن عماد

والشکر اوعاب العطايا	الحمد احوال الرايا
وآرايش فصل هر خطايي	ای نام تو صدر هر کتابی
عنوان صحیفه امانی	مفتاح خزینه معانی
طغرای مثال بی مثالی	منشور کمال لایزال
بردل زمین گشاده صد گنج	مفتوحه درس هرسخن سنج
عقل از تو فتاده در تحیر	ذات تو منزله از تغییر
هم آخر بی نهایتی تو	هم اول بی بدایتی تو
قانون نجات شد کلامت	هم نامه نامهاست نامت
بی منت حامه نقش بستی	بر هرچه رقم زدی زهستی
زان دائره نقطه ایست آدم	از علم تو نقطه ایست عالم
عاجز شده از حقیقت خویش	درداه تو عقل حکمت اندیش
بگشاده زبان ما عرفناک	از عجز مقدسان اولیاک
سند پیر خرد چو طفل مکتب	در مجالس خاص نحن اقرب
افراشته نه سپهر خصر را	صنع تو ورای فرش غمرا
بی شمه و شریک و مثل و مانند	سبحان الله زهی خداوند
کس عارف او نشد کماهی	ادراست کمال پادشاهی

تا بال غراب شب بسوزد	که مشعل روز بر فرزد
تا جاوه دهد عروس مه را	که حجله شب کند مطرا
کین شاهد دهر شد دل افروز	از زلف شبست و عارض روز
وانت بلباس رهبری کرد	اینست بمعاش رهبری کرد
از عشق درون جان بیاراست	صنعتش که همه جهان بیاراست
آثار کمال خود عیان کرد	بر صفحه دل علم روان کرد
از یرتو نور مصطفی یافت	هر دل که زمهر او صفا یافت

### فی نعت النبی علیه الصلوة والسلام

آن مظهر لطف پادشاهی	آن سایه رحمت الهی
آرایش عقل گشت نامش	آن خواجه که شد فلک غلامش
و آن مهر-ر سیهر-لا یزالی	آن محرم سر ذوالجلالی
عرش است کمینه یابه اورا	مهری که نمود سایه اورا
روشن نتو چشم اهل بینش	ای مطامح صبح آفرینش
کام انا املح از تو شیرین	ای خسرو بارگاه تمکین
بیرایه تو کلام معبود	ای یایه تو مقام محمود
اصلی تو و دیگران همه فرع	ای صدر نشین مسند شرع
بر شد ز تو آشیان کونین	شهماز سرای قاب قوسین
در خلوت خاص لی مع الله	از سرتو کس نگشته آگاه
بر قامت تو درید جالاک	خیاط ازل قسای لولاک
روح القدس است همدم تو	عیسی است بشر مقدم تو
شد نور تو بر همه مقدم	هر چند که آخری مقدم
و الیل کتابتی ز موبت	والشمس حکایتی ز رویت

شاهی و ملایکت سیاهست  
 تو ماهی و بیروان نحو مند  
 صدیق که رهنمای دینست  
 فاروق که دین ثبات ازویافت  
 حیدر که ستوده خدا بود  
 هست از تو روان بیروان شاد  
 خالق تو عظیم و حق گوا هست  
 مفتاح خزاین علومند  
 فرمانده کشور بقیع است  
 عتدان که حیا حیات ازویافت  
 طاوس رباض لافتی بود  
 بروح و دوانت آفرین داد

### مناجات

ای مقصد هر امیدواری  
 کز حرم ز نندگان نیاید  
 کز بارگناه ما گران است  
 یارب بصفای صبح خیزان  
 یارب بدل نیازمندان  
 کز سر محتم کن آگاه  
 بفروز دلم نور ایمان  
 بیدار کنم ز خواب غفلت  
 بر این عماد بی سر و پای  
 بخشنده هر گناهکاری  
 عفو تو جمال کی گشاید  
 لطف و کرم تو بی گرانست  
 یارب بدعای اشک ریزان  
 یارب بنماز مستمندان  
 در خاطر من این و آن مدد راه  
 بر من بگشا دری ز عرفان  
 مستم مکن از شراب عفات  
 رحمت کن و از کرم بخشای

### سبب نظم کتاب

فرخنده شمی نشسته بودم  
 از نیک و بد جهان گذشته  
 تا در نگریم ز راه بینش  
 مقصود چه بود از آنکه آدم  
 حان از چه حیات جاودان یافت  
 در رخ غیر بسته بودم  
 وز بادله فکر مست گشته  
 کز چیست نظام آفرینش  
 شد مظهر سر اسم اعظم  
 تن بهزچه خلقت روان یافت

از چیست مدام مستی می  
 داغ از چه نهاد لاله بر دل  
 وین غاغل چنگ و مائه نی  
 سرو از چه بماند یای در گل  
 گس پیرهن از چه میکند چاک  
 وز بهر چه شد بمغشہ غمناک  
 گریبان ز چه گشت ابر آزار  
 فرگس همه شب چراست بیدار

القصه درین خیال بودم

باخویش درین مقال بودم

دل کاینده جمال شاه‌یست  
 گمت این همه مست جام عشقند  
 کسحینه حکمت الهی است  
 چون مرغ اسیر دام عنقند  
 عشقست نظام کار عالم  
 کونین چو جسم و عشق جانست  
 در دانه بحر لامکانست  
 طغرای مثال لایزالست  
 عکسی ز جمال ذوالجلال است  
 دل چون بزبان حال بر من  
 بنمود مرا رهی کزان راه  
 این نکته عشق کرد روشن  
 گشتم ز رموز غیب آگاه  
 خوردم ز شراب خانه عشق  
 زین باده چو جرعه چشیدم  
 سر قدم آشکار دیدم  
 و ژبند هوا پرستی خویش  
 آزاد شدم ز هستی خویش  
 دامای رموز غیب گشتم  
 گنجور کنوز غیب گشتم  
 چون بر من بیقرار شیدا  
 این سر نهفته شد هویدا  
 از عالم غیب منهی راز  
 درداد بگوش جانم آواز

کای محرم سر عشق باری

مشمسار حدیث عشق بازی

بگشای در خزینه نظم  
 در بحر فکن سعیه نظم

در چسبن گوهر معای  
 اعجاز سخنوری عیان کن  
 از غیب چو این ندا شنیدم  
 بدستم ز شیر خویش یاری  
 بستم کمه ر سخن گزاری  
 کامد بکهم ز بحر خاطر  
 در نظم کشیدم این جواهر  
 بنواختم از برای عشاق  
 در پرده دل ندای عشق  
 گفتم باطیاف تر بیایی  
 یعنی که ز عشق داستانی

تا ماند از آن دور داری

از ابن عماد یادگاری

خواهم ورقی نوشتن از عشق  
 عشقت طریقی آشنائی  
 دل بر در عشق پرده داراست  
 مرغیست ز آشیان لاهوت  
 مصباح زجاجه وجودست  
 هم هطالع آفتاب ذانست  
 عشاق خلاصه الستند  
 پروانه صفت اگر بسوزند  
 جامهش بود کلام ایشان  
 بی عشق مباحس تا توایی

کاسان توان گذشتن از عشق  
 دل یاف ز عشق روشنائی  
 جان در بر عشق امیدوار است  
 جز دانه دل ناشدش قون  
 مفتاح حزینه های جو دست  
 هم مشرق انجم صفاتست  
 از حمام بلای مدام مستند  
 زین سوز چو سمع بر فروردند  
 محمود بود مقام ایشان  
 اینست سخن دگر تو دایی





## آغاز داستان

این طرفه حکایتیست بشنو  
 گویند که گشت نوجوانی  
 عشق رخ آن نگار سرمست  
 می برد سر در این غم ایام  
 هیسوخت در آتش فراقش  
 چون بامل مست هر سحرگاه  
 با درد نشسته روز و شب شاد  
 فارق ز رها و خود برستی  
 خط بر سر حرف خود کسیده  
 از مشغله وجود فارغ  
 محنون صفت از فراق لیلی  
 که جامه صبر چاک کردی  
 که با دد و دام آرمیدی  
 از صحت عشق زار گشته  
 دل در سر کار عشق کرده  
 از فرقت آن مه دل افروز  
 اقصه بدان رسد کارش  
 چون هیچ کسش نمود محرم  
 با باد زبان راز نگشاد  
 ای روح مشام دردمندان  
 ای محرم عاشقان مسکین  
 وز عشق روایتیست بشنو  
 سر گشته مهر دلستانی  
 بر بود عنان عقلش از دست  
 يك لحظه نمیگرفت آرام  
 می ساخت بیدرد اشتیاقش  
 می کرد هزار ناله و آه  
 از بود وجود خویش آزاد  
 کارش همه بیخودی و مستی  
 بیوند ز غیر او بریده  
 از بند زبان و سود فارغ  
 از هر مژه گشاده سیلی  
 که ناله دردناک کردی  
 از خلق جو وحشیان رهیدی  
 آشفته و بیقرار گشته  
 جان نیز نثار عشق کرده  
 در غصه گذاشتی شب و روز  
 وز دست برفت روز کارش  
 جز بیاد صبا ندید همدم  
 گفت ای دل و جان من بتوشاد  
 بوی تو ایس مستمندان  
 وی همدم بدان غمگین

ای چهره فروز شاهد گل  
 اطراف چمن معطر از تو  
 مشاطه نو عروس گزار  
 عیسی دمی و رسول صادق  
 کس چون تو پیام عشق بازان  
 عمریست که در هوای آنم  
 وی حلقه گشای زلف سنبل  
 بیداری چشم عبهر از تو  
 جان بخش چو بوی زلف دلدار  
 در راه محبتی موافق  
 هر گر نبرد به دلنوازان  
 تا قصه خویش بر تو خوانم

### انها کردن عاشق حال خود با باد و صفت معشوق

بر بود دلم بغمزه ماهی  
 شوخی صنمی بتی نگاری  
 سلطان سریر خوب روئی  
 آرام دل امی-دوادران  
 خورشید سپهر آشنائی  
 هم اختر برج مهر بانی  
 هم مرهم داغ درد مندان  
 از ماه رخس جهان منور  
 خورشید غلام طلعت او  
 دل بسته زلف تاب-دانش  
 ماهیست زواج دل نوازی  
 رویش که بدحسن بی مثال است  
 بنمود به عاشقان کماهی  
 لعلش چو حیات جاودانیست  
 اوکنده بگ-اله در فشاننی  
 در کشور حسن یادشاهی  
 سیمین بنی سمن عذری  
 شاهنشاه کشور نکوئی  
 آسایش جان بی قرادان  
 در دیده بجای روشنائی  
 هم گوهر درج کامرانی  
 هم چشم و چراغ مستمندان  
 آفاق ز زلف او معطر  
 شمشاد خجل ز قامت او  
 جان تشنه لعل آبدارش  
 سرویست زباغ سر فرازی  
 آئینه صنع ذوالجلال است  
 انوار صنایع الهی  
 سر چشمه آب زندگانیست  
 خون در جگر عقیق کانی

رمزیست از ان دهان شیرین  
 زنگی بیچه شکر فروس است  
 کورالب کوثر است منزل  
 بالاش بر استی بلائی  
 در یاش فتاد و بر سر آمد  
 در نافه زلف اوست صدجین  
 نعلیست بنام من در آتش  
 دل بستۀ طاق ابرو اش  
 در چشم نیایدش بجز خواب  
 جان و دل و دین زدست دادم  
 بر هستی خود قلم کشیدم  
 دل سوخت ز درد اشتیاقش  
 یارب که مباد کس بحالم  
 صاف طربیم ز غصه شد درد  
 آشفته چو زلف اوست کارم  
 در فرقت او صبوریم نیست  
 کین قصه بعرض از رسابد  
 در نه قدمی چو می توانی  
 وز حال دل منش خبر کن  
 پیغام من شکسته بگذار

گوئی که حدیث جان شیرین  
 خالص که بران لب چو نوش است  
 یارب که چه زنگنیست هقبل  
 چشمش بکوشه دلربائی  
 گیسوش که رشک عنبر آمد  
 گویند که هست نافه درجین  
 هر حلقه زلف آن پیری وش  
 هم خوابۀ ستمل ارغواش  
 در زلف نییچرخش بجز تاب  
 تا دیده بروی او گشادم  
 تا دردی درد او چشیدم  
 جانم بلب آمد از فراقش  
 بگرفت ز عمر خود مالالم  
 شمع فرحم ز باد غم مرد  
 دریاب که زار و بیقرارم  
 بشتاب که تاب دوریم نیست  
 غیر از تو کسی نمیتواند  
 بر خیز ز راه مهربانی  
 آهسته بکوی او گذر کن  
 این نامه بپر بسوی آن یار

## نامه اول از زبان عاشق

گو ای مه آسمان خوبی  
 آب رخ تو سمن ندارد  
 دل خسته چشم نیم مست  
 هر چند که سرو سرفراز  
 بالعل تو غنچه گر زند دم  
 یارب که جهان بکام بادت  
 عمریست که با غمت قرینم  
 افتاد دلم بدام عشقت  
 مرغ دل من گرفت الفت  
 از عشق تو ای بت دلارام  
 بی تو سر بوستان ندارم  
 دارم ز غمت دلی بر آتش  
 تا دل زمن شکسته بردی  
 ورد من خسته دل شب و روز

وی کلان بوستان خوبی  
 سروی چو قدت چمن ندارد  
 جان واله لعل می پرست  
 در باغ بقامت تو نازد  
 بادش بدرد دهن بیکدم  
 اقبال چو من غلام بادت  
 با غصه و درد همنشینم  
 بیهوش شدم ز جام عشقت  
 با دانه خال و دام زلمت  
 يك لحظه نگیردم دل آرام  
 برگ گل و گلستان ندارم  
 چون طره سرکشت مشوش  
 جانم بغم و بلا سیردی  
 ایست ز عشقت ای دلفروز

## غزل

کای دل شده مبتلای عشقت  
 بیگانه شود ز خویش چون من  
 جان و دل و عقل و دین بیکبار  
 بلبل صفت از هزار دستان  
 چون صبح ز مهر میزددم  
 اسرار حقیقت آشکار است

تا چند کشم بازی عشقت  
 هر کو شود آشنای عشقت  
 در باختم از برای عشقت  
 هر لحظه ز من نوای عشقت  
 نا یافت دلم صفای عشقت  
 در جام جهان نمای عشقت

گر سر برود بخاک یابت  
شدا بن عماد مست و مدهوش  
از سر نرود هوای عشقت  
از جام طرب وزای عشقت

## فرد

در عشق تو دل زد دست دادم  
بر خویش در بلا گشادم

## تماهی سخن

عشق تو گشود آبم از چشم  
عشق تو بود خوابم از چشم  
گفتم که درون پرده جان  
راز تو کم ز غیر پنهان  
شد فاش میان مردم این راز  
ارچهره زرد و اشک غماز  
اکنون چه کنم چه چاره سازم  
کز پرده برون فتاد رازم  
ار عشق تو ببقرارم ای دوست  
فریادرسی ندارم ای دوست  
رحم آر که بی دل و اسیرم  
جر لطف تو نیست دستگیرم  
تا طاقت صبر کردنم بود  
تاب غم و غصه خوردنم بود  
خوردم غم عشق و صبر کردم  
و آگاه شد کسی ز دردم  
صبرم چو نه اند در فراق  
وز حد بگذشت اشتیاق  
زدیک تو ای مه دلفروز  
این نامه نوشتم از سر سوز  
شرح غم خویش با تو گفتم  
حال دل ریش با تو گفتم  
باشد که چو حال من بدانی  
از روی وفا و مهر باه ای  
سربامن خسته دل در آری  
کامم ز وصال خود بر آری

## بردن صبا پیام عاشق بنزد معشوق

چون باد صبا از آن غم اندوز  
بر خاست ز راه دلنوازی  
نگرفت دمی قرار و آرام  
این قصه شنید از سر سوز  
در بست میان بچاره سازی  
شد سوی دیار آن دلارام

آهنگ حریم آن حرم کرد  
 دادند درون پردهاش راه  
 زان بیک خجسته فال فروخ  
 چون نامه سر از ووا بیچید  
 شدند و بسرکشی در آمد  
 وز روی عتاب گفت با باد  
 دم درکش و این حدیث بگرار  
 آرا نتوان زوی پذیرفت  
 زن گونه پیامها میاور  
 وز ماش نه نامه بر نه پیغام  
 کز زنده بود زمن بگویش

عزم سر گوی آن صنم کرد  
 چون بود ز مجرمان آن ماه  
 در حال که آن بت پری زخ  
 بشنید پیام و نامه اش دید  
 چون طره خود بهم بر آمد  
 صد گونه خطاب کرد بنیاد  
 کای گمره هرزه کرد زنهار  
 گری خردی حکایتی گفت  
 بنشین و مگو دگر زهردر  
 آن بیهده گوی را میر نام  
 و ز زانک گذرقتد بسوبش

### نامه دوم از زبان معشوق

وی شیفته رای بی سر و پای  
 کاندرسرت این خیال خامست  
 گمره شده رخت نه این است  
 در دام غم که مبتلائی  
 این داغ که بر دلت نهادست  
 دل در خم طره که بستنی  
 سودای که بردازسرت هوش  
 آشته و بیدل و یریشان  
 سودا زده گشته بدین حال  
 در خرمن هستیت زد آتش

کای هرزه درای بادیمای  
 از خیل که ای ترا چه نامست  
 جای تو کدام سرزمین است  
 مقصود تو چیست از کجائی  
 سودای که درسرت فتادست  
 از جام محبت که مستی  
 مهر که فکند در دلت جوش  
 از شوق که گشته بدینسان  
 از زلف کدام عنبرین خال  
 خورشید رخ کدام مهوش

زین گونه بالا که ره بدر نیست  
 بر گرد که جز ره خطر نیست  
 کافران که بعشق دل سپردند  
 هر چند که رنج بیش بردند

### غزل

در عشق بجز بلا ندیدند  
 چندانک پی وفا سپردند  
 گشتند بتیغ غصه مقتول  
 جان و دل خویش را زمانی  
 در دست بالای عشق خود را  
 گشتند بسی درین بیابان  
 بسیار درین طلب بمردند  
 جز درد دل و عنا ندیدند  
 غیر از ستم و جفا ندیدند  
 در فرقت و خون بها ندیدند  
 از رحمت و غم رها ندیدند  
 جز عاجز و مبتلا ندیدند  
 سرگشته و رهنما ندیدند  
 از درد دل و دوا ندیدند

### فرد

این راه نکرده هیچ کس طی  
 کس زنده برون نرفت از حی

### خلاصه سخن

این فکر مخالف از کجا خاست  
 افتاده از ره سـلامت  
 راه طلب تو بی نشانست  
 از فکر عقیم تو چه زاید  
 هم فکر تو حاصلی ندارد  
 بخت بدو طالع مشوش  
 گر واقف این رموز گشتی  
 فکری نکنی که این چه سود است  
 دوری ز مقام استقامت  
 این راه مرو که بیم جاست  
 وز رای سقیم توجه آید  
 هم راه تو منزلی ندارد  
 این راه نمودت ای بلاکش  
 برخشک مران بهرزه کشتی

### آوردن صبا پیام معشوق بنزد عاشق

چون باد صبا از آن پریش  
 این قصه شنید شد مشوش

گفتش سخنان آن دلفروز  
 بردانده عاشقی ز هوشش  
 در دائره نیازش آورد  
 گفت از سر عجز و خاکساری  
 دست من و دامن تو بر خیز  
 ادر از من این پیام بگزار

آمد سوی عاشق جگر سوز  
 حرفی چو رسید از آن بگوشش  
 امید بهوش بازش آورد  
 با باد بصد فغان و زاری  
 کای ییک سبک روسحر خیز  
 بشتاب ز کرد ره دگر بار

### نامه سوم از زبان عاشق

سر تا قدمت لطیف و دلخواه  
 از روی تو باد چشم بد دور  
 سر حلقه جمع مشک مویان  
 زان روی منیر گشت نامش  
 جان و دل دشمنت حزین باد  
 برد از من خسته دل بغارت  
 کار من دل شکسته برهم  
 سر رشته عقل شد ز دستم  
 دردا که غم تو خواهدم گشت  
 چون زلف تو بقرار گشتم  
 بر بود غم تو خواب و آرام  
 مهجور مدارم از بر خویش  
 سودا زده و غریب و بی یار  
 گر رحم کنی بهای خویش است  
 همواره بر آتشم چو زلفت

گوای رخت اوج حسن راماه  
 ای رشک پری و غیرت حور  
 ای خسرو خیل ماه رویان  
 مه روی تو دید و شد غلاش  
 یارب که سعادتت قرین باد  
 در یاب که چشم پر خمارت  
 زد سنبل زلف تو بیکدم  
 از جام محبت تو مستم  
 بشکست مرا ز بار غم پشت  
 از غصه هجر زار گشتم  
 از چشم و دل من ای دلارام  
 زین بیش مرا نم از در خویش  
 در عشق مباد کس چو من زار  
 بر من که دلم ز غصه ریش است  
 پیوسته مشوشم چو زلفت



از شوق تو ای مه دلروز  
سوزم همه شب چو شمع تاروز  
گویم ز غم تو کاه و بیگاه  
گویم ز فراق رویت ای ماه

### غزل

دردا که دلم اسیر غم شد  
ابدوه فزود و صبر کم شد  
بشتم چو کمان ابروی تو  
از بار غم فراق خم شد  
مسکین دل مستمند زارم  
دور از تو ندیم هر ندیم شد  
هم خسته غصه بلا گشت  
هم کشته محنت و الم شد  
چون طبل نهان زند کسی کو  
در عالم عاشقی علم شد  
کارم همه صبر و بردبار بست  
تا شیوه تو همه ستم شد  
بر ابن عماد رحمتی کن  
کز دست تو پایمال غم شد

### فرد

دارم زغم تو ای یربوش  
چشمی ودلی بر آب و آتش

### تمامی سخن

آندم که صبا بقال فرخ  
آمد زبر تو ای یری رخ  
جانرا ز فرح بیاد دادم  
بر دل در خرمنی گشادم  
گفتم مگر ای بت خطائی  
بر من نکشی خط جدائی  
چون نامه شوق من بخوانی  
بر من قلم جفا نرانی  
چون نامه پراز وفا نه بیچی  
در سر کشی و جفا نه بیچی  
در خط مشوی و رخ نمائی  
وز بند غم دهی رهائی  
آگه شوی از درون ریشم  
دل شاد کنی بوصل خویشم  
لیکن جو پیام تو شنیدم  
و آن سر کشی و عتاب دیدم  
دیدم که سر وفا نداری  
میای بمن گسدا نداری

چون خامه بر آمد از سرم دود  
کردم چو خط تو ای ستمگر  
تا چند بسر دوم چو خامه  
بکشای دلم چو خامه از بند  
خوناب دلم ز دیده بگشود  
از دست غم تو خاک بر سر  
يك روز بخوان مرا چو نامه  
با وصل دهم چو نامه پیوند

### رسانیدن صبا پیام عاشق بمعشوق

زو باز چو باد نوبهاری  
دانست که دردمند عشقت  
شد سوی حریم آن حرم باز  
بشنید همان فغان و زاری  
سر کشته ویای بند عشقت

بشنید پیام آن دلمکار  
بازش بطریق سر کشی گفت  
این چیست که باز کردی آغاز  
مقصود ازین حکایتش چیست  
هر دم ورقی ز عشق خواند  
یا در ره عشق سرفرازد  
آغاز حکایتی دیگر کن  
من بعد مگوی زین سخن هیچ  
افتد گذری بر آن دیارت  
از باد چو زلف خود بر آشف  
کای حیلہ کن فساد یرداز  
این بیهده گوی بی خرد کیست  
تا چند سخن ز عشق راند  
اورا چه محل که عشق بازد  
از نامه و نام او حذر کن  
ز نهار که یاد او مکن هیچ  
ور زانکه بغیر اختیارت

### نامه چهارم از زبان معشوق

گو ای شده از ره خرد دور  
بیداست ز نامه و پیامت  
گر هست هوای مات در سر  
کرد سر کوی ما چه کردی  
گر باد شوی نیایم کرد  
گشته بهوای خوش مغرور  
کافتاده از ره سلامت  
بادت بکفت و خاک بر سر  
بنشین که به مرد این نمردی  
بیهوده مکوب آهن سرد

کس را نرسد بوصل مادت	کس کی ذره بافتاب پیوست
مقصود تو مقصدیست بس دور	عاقل شود از چنین هوس دور
کس عکس جمال مانندیدست	کس نقش خیال مانندیدست
مهر رخ ما زدل بدر کن	وز غمزه مست ما حذر کن
چون نیست حدیث عشق بازی	بگذار حدیث عشقبازی
شاخی منشان که آخر کار	جز خون دلت نیاورد بار
گر تو ز خیال باطل خویش	در جستن حل مشکل خویش

### غزل

از ما طعم وصال داری	الحق هوسی مجال داری
وصلم نتوان بخواب دیدن	این چیست که در خیال داری
جائی که صبا گذر ندارد	آیا تو کجا مجال داری
هیما که کوه بر نتابد	این غم که تو احتمال داری
گر خود بمثل چو کوه گردی	کی طاقت این جمال داری
آشفته و تیره حال باشی	تا میل بزلف و خال داری
چند اختر بخت خویشتن را	در عقده این وبال داری

### فرد

وصلم نشود ترا میسر	بگذار حدیث وصل و بگذر
--------------------	-----------------------

### تمای سیخن

ای گمره دل زدست داده	در دام غم بلا داده
بس دل که ز بون شدست از بن غم	بس دیده که خون شدست از بن غم
بهوده بخون خود چه کوشی	وین زهر هلاهل از چه نوشی
آتش چه زنی بخرهن خویش	کس چون تو مباد دشمن خویش

زین فکر کج و خیال باطل  
 با سرو گیانشد هم آغوش  
 اندیشه گنج و مرد مفلس  
 با زاغ و زغن هم آشیانه  
 طاوس و سرای روستائی  
 خر مهره کجا شود برابر  
 آیا تو کجا و ما کجا ایم  
 هر چند بی وصال جوئی  
 هیهات از بن امید هیهات

جز در ددل و غمت چه حاصل  
 با شاه گدا نکشت همدوش  
 هست آرزوی تو ای مهوس  
 عنقا نشود بهر بهانه  
 دور است ز راه آشنائی  
 با دانه در و عقد گوهر  
 تو چون مگسی و ما همائیم  
 هر چند بی وصال یوئی  
 هرگز نرسد نوبدی از مات

### رسانیدن صبا پیام معشوق بعاشق

این قصه غم فرای جان گاه  
 بگذارد پیام آن جفا کار  
 فریاد بر آمد از نهادش  
 کای روح و روان من بتوشاد  
 در پای فراق تو شدم یست  
 بر خیز ز راه دوستداری  
 وز حال دل منش کن آگاه

چون باد شنید این ازان ماه  
 آمد سوی عاشق دلفکار  
 زین گونه پیامها چو دادش  
 باز از سر عجز گفت با باد  
 دریاب که رفت کارم از دست  
 یکبار دگر ز روی یاری  
 در نه قدمی بکوی آن ماه

### نامه پنجم از زبان عاشق

یارب که خجسته بادت ایام  
 زین بیش مکوش در هلاکم  
 اصل تو حیوة جاودانست  
 کارم همه گریه است و ناله

گو ای بت مهوش دل آرام  
 رحم آر بر آه دردناکم  
 هجران توام هلاک جانست  
 خونین دلم از غمت چو لاله

نالم همه شب در اشتیاق  
 گر آه زخم بسوزد افلاک  
 درخور نیمت ولی چه تدبیر  
 در زاری من بگر خدارا  
 يك ذره نهند بر دل کوه  
 خوناب ز چشمها گشاید  
 در عشق بلاکشیده باشد  
 در عشق تو ای مه دلفروز  
 در هجر تو بر امید و صلم  
 جان در ره عشق میسپارم  
 دم در کش و ترک مهر من گیر

گریم همه روز در فراق  
 بیمست که از درون غمناک  
 در دام تو ام فکند تقدیر  
 در خواری من مبین نگارا  
 گر محنت عشق و بارانده  
 فریاد ز جان او بر آید  
 آنکو غم عشق دیده باشد  
 داند که چه میکنم شب و روز  
 من منتظر نوید و صلح  
 تا عمر بود امیدوارم  
 گوئی بی کار خویشتن گیر

### غزل

حقا که دل از تو بر نگیرم  
 گر غمزه تو زند بتی-رم  
 من بنده عاجز فقی-رم  
 کافتاده و بیدل و اسیرم  
 از بخت جوان و عقل بیرم  
 پیش قدم و قامت تو میرم  
 سر گشته چو ذره حقیرم

در غصه هجر ا گر بمیرم  
 جز سینه سپر نسازم ای دوست  
 تو خسرو کشور چه الی  
 از روی کرم بگیر دستم  
 عشق رخت ای صنم بر آورد  
 ای سرو سمن عذار گل بوی  
 عمر بست که در هوای مهتر

### فرد

بر ناله زار من ببخشای  
 بر من در وصل خوش بکشای

تمامی سخن

وز وصل تو یکنفس نیاسود  
 با جان و جهان نداشت میلی  
 آشفته و بیقرار میگشت  
 میکرد ز دیده اشکباری  
 که که نظرش بحال می کرد  
 بگذشته ز حال زار همچون  
 کر دست و راق پایمالم  
 یک روز وفا دیدم از تو  
 وز تو همه دم جماعت و خواری  
 شاح طربم ز بیخ بر کند  
 دست طرب و نشاطم ار کار  
 وز پرده عافیت برون شد  
 چون طره خوبش سرمیچان  
 جز دیدن رویت آرزویی  
 بنمای رخم بهال ایمن  
 دید آن همه عجز و بیقراری  
 دل سوخت بران شکسته حالش  
 بگرارد پیام او بصد جهد  
 کای وصل تو اصل زندگانی  
 جان داد چسودش آب حیوان  
 کرفرت تست خسته خاطر  
 و امروز بظر فکن بحالش

دردا که دل از غمت بفرسود  
 همچون که ز عشق روی لیلی  
 پیوسته چو ااد بر درودشت  
 همواره چو ابر نوبهاری  
 اویز غمش بقدر می خورد  
 حال من بیقرار محزون  
 آحر بطری فکن بحالم  
 بسیار جماعت کشیدم از تو  
 از من همه روز جاسپاری  
 هجران تو ای نگار دلبد  
 رفت از غم عشق تو بیکبار  
 دل بی تو غریق بحر خون شد  
 زنهار که از من پریشان  
 چون بیست مرا بهیچ روئی  
 برقع ز رخ چومه بر افکن  
 چون بهاد نسیم نوبهاری  
 دابست که بیست احتمالش  
 آمد سوی آن نگار بد عهد  
 گفتمش بطریق نکته دانی  
 چون خسته و تشنه در بیابان  
 رحم آر برین شکسته خاطر  
 اکنون بچشان می وصالش

وصل تو کجاش دست گیرد  
سودش نکند لبان شیرین  
گفتش بطریق تند خوئی  
ببراهن آن دیار مگذر  
یکروز برانمت ز درگاه  
وین گفتن واین شنودنت بس  
بگذار بحال زار خویشش  
گر زنده بود زمن بگویش

فردا که ز فرقت بمیرد  
فرهاد چو داد جان شیرین  
باز از سر ناز و کینه جوئی  
کای باد نکتمت که دیگر  
اندیشه نمیکنی که ناگاه  
این بی ادبی نمودنت بس  
دیگر مروای تسیم پیشش  
لیک از کنری فتد بسویش

### ناعمه ششم از زبان معشوق

دم در کش و این حدیث بس کن  
جمشید وصال من نبیند  
در آتش شوق چند سوزی  
رسمم چو زمانه بیوفاییست  
در چشم عنایت ندارم  
جز جور و جفا نبینی از من  
وز بند غمم نگردی آزاد  
زین شاخ امید بر نبینی  
من فارغم از فغان وزاری  
با ناله و آه سرد می باش  
از آتش اشتیاق میسوز  
در نمره زنی بسان بلبل  
سیلاب سرشک اگر بیاری

کای غم زده ترک این هوس کن  
خورشید جمال من نبیند  
دیدار منت چو نیست روزی  
کارم همه بازو دلرباییست  
پروای رعایت ندارم  
یری و وفا نبینی از من  
هر گرانسوی ز وصل من شاد  
زین باغ مراد گل نیچینی  
از شوق من ارفغان بر آری  
همواره قرین درد می باش  
پیوسته چو شمع مجلس افروز  
گر جامه در ز شوق چون گل  
وز دیده چو ابر نوبهاری

## غزل

حقا که نیابی از لم کام	ضایع چه کنی در بن غم ایام
چون عود وجود خویشتن را	در مجمر غم چه سوزی ای خام
در طره من میبچ چون باد	کاشفنه توت کند سر انجام
ترک سر خویش بایدت کرد	گر در ره عشق می نهی گام
همچون تو مرا بسیست عاشق	افتاده نیای خویش در دام
کاهی ز وصال من نبینی	زین کام طعم بیر بنا کام

## فرد

هم قصه زلف ما فرو هیچ هم یاد دهان ما مکن هیچ

## تنباهی سخن

رخسارم اگر چه دل فرورد	بس خرمن عاشقان بسوزد
چشمم که ندید کس بخوابش	کی دیدی و چون شدی خرابش
لعلم که نیافت کس از و کام	بیهوده مجو تو نیز از و کام
ابروی کجم که چون هلالست	گر می طلبد کسی خیالست
قدم که غلام اوست شمشاد	هست از غم تو چو سر و آزاد
روم که هر آینه نبیند	چشم تو هر آینه نبیند
زلم که دلت شکسته اوست	بس دل چو دل تو بسته اوست
جز باد کسی نیافت بویش	سر گشته مشو بجست و جویش
کام که بر آمد ز دهانم ؟	کار که گشود از میانم ؟
اندیشه تست سر بسر هیچ	ز نهار که دل منه تو بر هیچ

رسانیدن صبا به غم ، عشوق به اشق و پند دادن اورا

چون دید صبا که آن دلازار بگشود در جفا دگر بار



بیگانه شد از طریق یاری  
 آئین جفا گرفت در پستی  
 گفت آنچه شنیده بود و دیده  
 آشفته چو زلف آن نگار است  
 آن دلنده را بدلنوازی  
 سرگشته راه دوستداری  
 دایم دل عاشقان حزینست  
 محنت زده و نزار باشد  
 بود ارغم عشق زار و مجزون  
 میکشت بقیغ غصه خود را  
 کز کوه بدان صفت در افتاد  
 کز صبر گشاده گرد این بند  
 از صبر بکام دل رسی زود  
 کاری بجز از جفا ندارد  
 با یار چه چاره جز مدارا  
 گرمی طبعی وفا محالست  
 وز دست جفای بیوفایان  
 عاشق کش و سرکش و دلازار  
 جورست همه سعار ایشان  
 ایشان ز مقام نار گویند  
 ایشان نکنند جز جفا هیچ  
 در بند هلاک خستگانند

شد دور ز راه دوستداری  
 بر عادت بیوفائی خویش  
 آمد سوی آن ستم کشیده  
 چون دید که زار و بیقرار است  
 گفتم از ره بند و چاره ساری  
 کای کشته تیغ بیقراری  
 هشدار که عاشقی چنینست  
 عشاق همیشه زار باشند  
 آخر نشنیده که مجنون  
 و افاق ز فراق روی عذرا  
 افتاده عشق بود فرهاد  
 در هجر صبور باش بکچند  
 صبرست کلید گنج مقصود  
 چون یار سر وفا ندارد  
 آشفته دلان بی نوا را  
 آنجا که ملاحظت و جمالست  
 فریاد ز جور دلربایان  
 شوخند و ستمگر و جما کار  
 تندبست کمینه کار ایشان  
 عشاق گریه بیاز گویند  
 گرتو مکنی بجز وفا هیچ  
 در قصد دل شکستگانند

دایم بفربب نرگس مست      عقل ودل ودین برنند از دست  
 جمعی که بهند دل بریشان      باشند همیشه دل بریشان

### جوابدادن عاشق صبا را

با او چو نسیم صبحدم گفتم      این قصه چو جان خود بر آشمت  
 خوناب چگر ز دیده بگشاد      از روی نیاز گفتم با باد  
 کای راحت جان دردمندان      وی هم نفس نیازمندان  
 چون حکم قضای آسمانی      دور است ز راه کاردانی  
 با حکم قضا چه چاره سازم      با نقش فلک چه مهره بازم  
 با عشق خرد کجا بر آید      با مهر ستاره کی نماید  
 زین غصه بجان رسید کارم      معذورم اگر فغان بر آرم  
 فریاد زد دست عشق فریاد      کوخاک مرا بیاد برداد  
 چون عشق باختیار من نیست      جز سوز و گداز کار من نیست  
 عشق آمد و بد هوشم از دل      از بند توام کنون چه حاصل  
 با من سخن تو در نگیرد      بند تو دلسم کجا پذیرد  
 هر چند که آن نگار سرمست      از حال منش فراغتی هست  
 شرح غم هجر آن زمن پرس      احوال فرای جان زمن پرس  
 مردم زغم فراقی برخیز      در طره مشکبارش آویز  
 حال همه مو بهو بیان کن      راز من خسته دل عیان کن

### نامه هفتم از زبان عاشق

گوای بت سرکش جفا کیش      زین بیش مدار دورم از خویش  
 تا کی زبر تو دور باشم      در فرقت تو صبور باشم  
 گشت از غم عشق طاقتم طاق      سوز دل من گرفت آفاق

مگذار در آتشم ازین بیش  
 گر آه زخم زجان غمناک  
 از عشق رحمت چنان نزارم  
 بی طلعت تو جهان نخواهم  
 هجر تو که خون عاشقان خورد  
 امید و سالم از نبود  
 چون ماه ز اوج داربائی  
 کارت همه مار و تندخوئیست  
 آئین ستمگری رها کن  
 از هجر تو دیده ام پر آبست  
 رحم آرد برین شکسته خاطر  
 از سوز درون من بیندیش  
 از سوز دلم بسوزد افلاک  
 کز هستی خود حبر ندارم  
 بی نی غلظم که جان نخواهم  
 سگر در این خاک کیم بر آورد  
 دل بی تو شکست کی نمودی  
 با من میشود که حوش بر آئی  
 رسمت چو زمانه کینه جوئیست  
 دردم بوصول خود دراکن  
 دل را آتش و رقتم کما بست  
 ای عربدهجوی سرکش آخر

### غزل

چشم ز غمت پر آب تا کی  
 چون غمزه شوح نیم مست  
 بخت از من زار دل رمیده  
 این سوز من و بیاز تا چند  
 از چشم من فراق دیده  
 بیچاره دل من از فراق  
 با این عماد خسته آخر  
 وز هجر تو دل کباب تا کی  
 حال دل من خراب تا کی  
 چون چشم حوشت بخواب تا کی  
 وین باز تو و عتاب تا کی  
 رحسار تو در حجاب تا کی  
 در محنت و اضطراب تا کی  
 ای ترک خطا خطاب تا کی

### فرد

بگذر ز جمعاً و باز بگذار  
 وین شیوه جان گدز بگذار

تمامی سخن

از درد دلم خیر نداری  
 در عشق تو مجرمم نسیم است  
 آندم که بنالم از دل تنگ  
 از سوز درون چو بر کشم آه  
 خون دل و آه صبحگاهی  
 ای گلبن باغ دلبرانی  
 در کینه میبچ و مهربان شو  
 زان فارغی از فغان وزاری  
 غم همدم و ناله ام ندیم است  
 بس خون بچکام از دل سنگ  
 همچون دل شب کنم رخ ماه  
 این رفت بماه و آن بماه  
 بگذار طریق بیوفائی  
 بایکدل خویش یکزبان شو

### تمثیل

يك روز شنیده ام که بلبل  
 کای غرد بحسن و شوکت خویش  
 بر گریه من میاش خندان  
 هم دور زمانه را وفا نیست  
 من نیز جو بلبل سحرخوان  
 وقتست که خار غم بر آری  
 گرجان بلبل آید از وراقت  
 من ترک محبت نگویم  
 جز وصل تو از خدا نخواهم  
 تا کام نیابم از دهانت  
 گر بر سر حاله من خرامان  
 چون خون بگرفت کردنت را  
 می گمت ز شاخ سرو با گل  
 از ناله زار من بیندیش  
 کین عمر دوروزه نیست چندان  
 هم دولت و حسن را بقا نیست  
 تا کی ز غمت بر آرم افغان  
 از یای دلم بغمگساری  
 ورسر برود در اشتیافت  
 جز راه مودت نیویم  
 اینست دعای صبحگاهی  
 تا سر نهم بر آستانت  
 آئی مپشمان ز خاک دامان  
 گو خاک بگیر دامن را

### پیغام بردن صبا نزد معشوق و پند دادن او را

القصه چو این فغان و زاری  
 بشنید نسیم نو بهاری

آن دلشده را نه جای بندست  
 درد دلش از دوا گذشتست  
 درمان دلش وصال یارست  
 سودش نکند نصیحت و پند  
 شد باز بسوی دلبر او  
 گهت ای مه اوج مهر بانی  
 عیش و طربت مدام بادا  
 باداشب و روز عاشقان خوش  
 حسنت ز زوال در امان باد  
 گفتش بفسون فسانه چند  
 فارغ ز فغان مستمندان  
 از آه شکستگان حذر کن  
 از سوزدرون داد خواهان  
 زنهار بترس از آه دلسوز  
 نبود عجب اربسوزد آفاق  
 دورست ز راه و رسم یاری  
 در محنت واضطراب مگذار  
 بفرست نویدی از وصالش  
 دل داده تست در پذیرش  
 زین بیش بزایش نرانی  
 از دیده میان موج خونست  
 دل داده و مستمند و مهجور

دانست که زار و درد مندست  
 از محنت عشقی زار گشتست  
 چون طره دوست بیقرارست  
 با عشق هر آنکه کرد پیوند  
 برخاست بماند از بر او  
 اول بشنا و مدح خوانی  
 دور فلکت یکام بادا  
 از زلف و رخ توای پریش  
 همواره دل تو شادمان باد  
 وانگه ز ره نصیحت و پند  
 کای غافل از آه دردمندان  
 آخر سوی خستگان نظر کن  
 اندیشه کنند پادشاهان  
 تو خسرو ملک حسنی امروز  
 سوز دل عاشقان مشتاق  
 بر عاشقی خویش جور و خواری  
 این غمزده را چنین بیکبار  
 از روی کرم بپرس حالش  
 افتاده تست دست گیرش  
 حال دل زارش اربدانی  
 دور از تو چگویمت که چونست  
 افتاده و دردمند و رنجور

از غصه تنش چوموی باریک  
 پیوسته قرین درد و بیمار  
 هم دل ز غم فراق مجزون  
 روز طربش بشب رسیده  
 که جامه درد ز شوق چون گل  
 بردل چه نهی چولاله داغش  
 روزش چو شب فراقی نار بک  
 چون چشم خوست مدام بیمار  
 هم دیده ز اشتیاق پر خون  
 جانش ز غمت بلب رسیده  
 که نعره زبده سان بلبل  
 بقروز دمی چو گل چرخش

### جواب دادن معشوق صبارا از سر لطف

در حال که این حدیث دلسوز  
 در روی دم باد صبح اثر کرد  
 آمد بطریق مهر بانوی  
 گفت ای دم توانیس جانها  
 گفتمی سخنان مشفقانه  
 لیکن ره عشق بی خطر نیست  
 آنرا که وصال یار باید  
 عاشق که نه بردبار باشد  
 گنجست وصال ما و بی رنج  
 آن گنج برد که زنج بردست  
 عیم چه کنی به تند خوئی  
 بردند همیشه عشق بازان  
 رسمت بتان سیمتن را  
 اول بجفا بیازما یند  
 من هم بجماش آزمودم  
 بسنید ز باد آن دلمروز  
 ما از سرو کین زد بدر کرد  
 یا قوت لبش بدر فشانسی  
 وی بوی تو راحت روانها  
 زد یند تو تیر بر نشابه  
 هر دلشده مرد این سمر نیست  
 گر جور کشد زیار شاید  
 با عاشقیش چه کار باشد  
 کس را بشود میسر این گنج  
 آن نوش خورد که نیش خورد سینه  
 کاینست طریق خوب روئی  
 بیداد و ستم ز دلنوازان  
 کاشفته دلان ممتحن را  
 و آنکه ز در وفا درآیند  
 کردم ستم و غمش فزودم

ثابت قدم آمد و وفادار  
گستم سخنی ز تند خوئی  
طومار فراق در نوشتم  
جهدی بنمای تا توانی  
از وصل منش بر نویدی

در راه طلب چو ابن هوادار  
زین بیش اگر بکینه جوئی  
اکنون ز سر جفا گذشتم  
برخیز اگر چه بانوایی  
چون بست بوصل ما امیدی

### نامه هشتم از زبان معشوق

فرهاد صفت فتاده عشق  
در هجر کسی نمازه جاوید  
هر درد که هست بی دوانیست  
آمد گه آنکه گیر مت دست  
یک روز وفا ندیدی از من  
لیکن چو تو نیست کس وفادار  
بد مهری و سر کنی نمودم  
از تو همه یاری و وفا بود  
گر زانکه بود امید دیدار  
در راه وفا موافق آید  
شاید که کنند دوستداری  
بر صلح حدیث تو گواهی  
وزیای تو خار غم بر آریم  
یک روز ز مطلق سعادت

گوی شده مست باده عشق  
خوش باش و مشو ز وصل نومید  
اوه زمانه را بقا نیست  
در پای فراق اگر شندی هست  
بسیار جفا کشیدی از من  
هستند مرا بسی هوا دار  
چندانکه بجورت آرمودم  
از من همه تندی و جفا بود  
سهاست جفا و جور دلدار  
در قواء کسی که صادق آید  
با او ز ره وفا و یاری  
چون داد نسیم صبه گاهی  
ما نیز بوصل سر در آریم  
چون هست وصال ما مرادت

### غزل

بر توشب هجر ما سر آید

خورشید وصال ما بر آید

هم شاخ مراد دربر آید	هم باغ امید تازه گردد
با تو زره ووا در آید	آنکو بجز ار جفا نکردی
ماکت طربت مسخر آید	دور فلکت بکام گردد
کاشانه تو منور آید	از شمع جمال دلروزم
کام دل خسته اب بر آید	وز لعل لب شکر فشانم
چون باد صبا معطر آید	وز طره من مشام جانت

### فرد

شبهای جدائیت شود روز درهجر شوی بوصل پیروز

### تمامی سخن

دلشاد شوی بوصام آخر	ای غمزده شکسته خاطر
جان دادی و کام دل خریدی	گرچه غم بی کرانه دیدی
کام از لب دلوار بردار	اکنون غم جانگداز بگذار
وایام غمت شود فراموش	وقتست که گیریم در آغوش
بس جور ز فرقتم کشیدی	بس جامه زشوق من خریدی
از حجله غیب روی بنمود	تا عاقبت عروس مقصود
در دامن صبر زن کزین دست	با تو نظر عنایتم هست
پر خنده شود لب امیدت	تا روز شود شب امیدت
کز صبر شود مراد حاصل	از دامن صبر دست مگسل

### آوردن صبا پیام عنایت معشوق بنزد عاشق

گفت آن صنم از سر عنایت	با پیک صبا چو این حکایت
نگرفت دمی فرار و نشست	دلشاد شد و ز جای برجست
پیغام وصال آن بر بوس	آورد بسوی آن بلاکش



گفت ای بکمند غم گرفتار  
 آه سحر تو کارگر شد  
 دلدار بحال تو نظر کرد  
 لیکن اگر ت وصال باید  
 باید که ز صبر سر نتابی  
 عاشق چو نوید وصل بشنید  
 شادیش فرود و غصه کم شد  
 لیکن چو سخن بصیر پیوست  
 با باد زبان عذر بگشاد  
 ای راه بر دیار یارم  
 در فرقت آن مه دلارام  
 صبر از دل من میجوی زنهار  
 برخیز ز راه لطف دیگر  
 اضماف دعای عاشقانه  
 چون عرضه دهی ز روی یاری

بخت تو ز خواب گشت بیدار  
 شاخ طرب تو بارور شد  
 سوزدل تو در او اثر کرد  
 کار تو ز صبر می کشاید  
 از صبر مراد دل بیابی  
 از باد صبا چو گل بخندید  
 خاك ره بیاد صبحدم شد  
 برخورد در احتمال در بست  
 گفت ای دل و جان من بتوشاد  
 وی محرم صورت نگارم  
 از من مطلب قرار و آرام  
 تلخست حدیث صبر بگذار  
 از من برسان بآن سمندر  
 آلف تنای صادقانه  
 يك شمه ز حال دوستداری

### نامه نهم از زبان عاشق

گو آنکه گدای حضرت تست  
 بیخواب و خورست در فراق  
 دید از توجفای بی نهایت  
 با هجر تو مدتی بسر برد  
 از عشقت اگر چه ناتوان بود  
 تا در ره مهر تو قدم زد

پروانه شمع طلعت تست  
 خونین جگرست از اشتیاق  
 هرگز نگر بد کس بجای  
 جز راه محبت تو نسپرد  
 دایم بغم تو شادمان بود  
 چون صبح ز روی صدق دم زد

هرچند که در غمت جفا دید  
 بی مهر تو یکنفس نزددم  
 بعد از خدمات چاکرانه  
 میگویدت ای نگار دلجوی  
 ای روی تو رشک لاله و گل  
 قد تو نهال کامرانست  
 جز مهر تو در دلم مبادا  
 گر جور تو کرد پایمالم  
 بگداختی اولسم - زاری  
 از وصل خودم چو مزده دادی  
 زین مزده بسان گل شکفتم  
 از راه وفای تو نگر دیدم  
 جز یاد تو اش نبود همدم  
 با شوق و نیاز بی کرانه  
 وی حور پری رخ ملک خوی  
 زلف تو شکست قدر سنبل  
 لعل لب آب زندگ نیست  
 جز کوی تو منزلم مبادا  
 هم لطف تو شد قرین حالم  
 بنواختی آخرم بیاری  
 بر من در خرمنی کشادی  
 با خود ز سر نشاط گفتم

### غزل

کارم بمراد دل بر آمد  
 رفت اخترم از وبال بیرون  
 شاخ طربم که بود بی بر  
 بچشم بطریق رهنمائی  
 بشکفت دلم چو گل زشادی  
 زین مزده چو باد صبح دم زد  
 حقا که پیام وصلت ای جان  
 هنگام وصل دلبر آمد  
 خورشید سعادت بر آمد  
 از دوات وصل در بر آمد  
 در وادی عشق رهبر آمد  
 چون مزده آن سمنبر آمد  
 کیتی ز دمش معنبر آمد  
 با جان و جهان برابر آمد

### فرد

آمد شب محنتم بیایان  
 شد سختی هجر بر من آسان

تمامی بدیخن

یارب چه دهیست روح پرور  
 ای ماه فلک ز جان غلامت  
 المنت لله ای دلفروز  
 چون نامه وصلت ای پربرخ  
 تعویذ دل فکار کردم  
 از مزده وصل تو شدم شاد  
 شد آتش فرقت تو ساکن  
 فرمان صبوریم چو دادی  
 بگشای نقاب و روی بنمای  
 صبر از دل عاشقست نایاب  
 دردی که مرا بود ترا نیست  
 ز نهار مجوی دوری ار من  
 جام بلب آمد از صبوری

### رفتن صبا بنزد معشوق و عرض بی صبوری عاشق کردن

چون یافت نسیم بی شکیبش  
 در حال که آن نگار دلخواه  
 او را سوی بزم خویشتن خواند  
 چون غنچه شد از نسیم خندان  
 از باد به بس کرشمه و ناز  
 آن عاشق دردمند چونست  
 در غصه هجر حال او چیست  
 زو باد چو این حدیث بشنید  
 شد باز بسوی دلهر بیش  
 شد ز آمدن نسیم آسگاه  
 نزدیک خودش بناز بنشاند  
 بگشاد عقیق گوهر افشان  
 پرسید که ای رسول دمساز  
 و آن بی بدل مستمند چونست  
 در قصه شوق محرمش کیست  
 از روی ادب زمین بهوسید

بیخود ز می محبت تست  
 وز بند بلا و غم شد آزاد  
 چون زلف تو بقرار گردید  
 شوریده ز تلخی صبوری  
 بشنید بی‌آد گفت برخیز  
 وز آمدن منش خیر کن  
 کام دل و راحت روانست  
 مقصود تو نیست جز وصالش  
 پیرایهٔ بخت مقبلت اوست  
 معمور ازوست ملک جانت  
 چون صبح ز مهر اوصعایافت  
 عشقش زدو کون حاصل تست  
 منهاج طریقتست عشقش  
 گسنت از ره لطف دستگیرت  
 کام تو زاعل خود دوا کرد  
 چون بوی گل و نسیم عنبر  
 کای رهرو راه دوستداری

گفت آنکه اسیر محنت تست  
 از مزده وصل گشت دلشاد  
 لیکن چو حدیث صبر بشنید  
 شد در غم هجر و درد دوری  
 این قصه چو آن بت دلاویز  
 بشتاب و بسوی او گذر کن  
 گو آنکه ترا انیس جانست  
 در چشم تو نیست جز خیالش  
 سرمایهٔ راحت دلت اوست  
 شد زندهٔ بهر او رواست  
 جان تو ز عشق او بقایافت  
 آئینهٔ حسن او دل تست  
 معراج حقیقتست عشقش  
 گر کرد مدام غم اسیرت  
 درد تو بوصل خود دوا کرد  
 بعد از دعوات روح پرور  
 میگویدت از طریق یاری

### غزل

جانان توام دگر چه خواهی  
 بستان توام دگر چه خواهی  
 من جان توام دگر چه خواهی  
 درمان توام دگر چه خواهی

من زان توام دگر چه خواهی  
 تو بلبل خوش نوائی و من  
 سگزانکه برفت دل زدستت  
 گر درد تو بود از من اکنون

من بعد ز راه لطف هر شب مهمان توام دگر چه خواهی

### فرد

بامن چو محبت تو جا نیست میلم همه سوی مهربانیت

### تمایلی سخن

بسیار جدا و رنج بردی	تا راه بموی گنج بردی
بیگانه ز خویش تا نگشتی	با وصل من آشنا نگشتی
خوش باش که با تو عهد کردم	کا و راق فراق در نوردم
چون نیست ترا سر صبوری	زین بیش نجویم از تو دوری
وقتست که برگ عیش سازی	با من بطریق دلنوازی
اقبال صفت شوم قرینت	گردم بمراد هم نشینت
تا باده خوری ز ساغر وصل	سیراب شوی ز کوثر وصل

### آوردن صبا هر دهه مقدم

چون باد از آن نگار همدم	این مزده شنید گشت خرم
آمد سوی آن شکسته دلشاد	وز مقدم دل مرش خبر داد
گفت ای که و صا یار خواهی	از حق بدعای صبحگاهی
خوش باش که یار خواهد آمد	بختت بکار خواهد آمد
از باد چو عاشق دلمکار	بشنید نوید مقدم یار
زین مزده دلش جو غنچه بشکفت	شد خرم و باد صبح را گت
کای همدم عاشقان دم تو	دلشاد شدم ز مقدم تو
جای تو همیشه گلستان باد	بوی تو انیس عاشقان باد
گشتی تو همه دلیل راهم	عذر قدمت چگونه خواهم
آنکه ز سر نشاط برخاست	بر وعده یار مجلس آراست

بزمی بخوشی چو گلستانی  
چون خلد برین بجانفزایی  
بتخانهٔ چین ازو نشانی  
آراسته همچو بزم کاوس  
چون باغ از م بدلگشایی  
اسباب طرب درو مهیا  
پیراسته همچو پر طاوس  
چون شمع جمال آن دلارا

### صفت آمدن معشوق بخانه عاشق

چون بزم تمام شد مزین  
بی زحمت انتظار ناگاه  
با طلع سعدو بخت ایمن  
فرخنده بتی چو خرمن گل  
چون بخت درآمد از آن ماه  
افروخته رخ چو شمع خاور  
پیرایه لاله کرده سنبل  
دل بسته زلف عنبرینش  
از طلعت او جهان منور  
جان همدم لعل شکرینش  
با نسترنش بنقشده هم بر  
در لعل لبش حیوة مضمهر  
بالاش چو سرو ناز مائل  
حیران شده عقر از آن شمائل  
ابروش بحسن در جهان طاق  
گیسوش کمند جان مشتاق  
چشمش بکرشمه فتنه انگیز  
وز ناوک غمزه گشته خون ریز  
زلفش شده از نسیم درهم  
بر برگ گلش نشسته شبنم  
از حلقه زلف عنبر افشان  
وز حقه لعل گوهر افشان  
سرو تا قدمش ز ناز بینی  
برده گرو از بتان چینی  
افتاده چو مرغ نیم بسمل  
بر خاک رهش هزار بیدل  
عاشق ز سر نشاط برجست  
در یاس فتاد و روت ازدست  
آن خرمیش چو روی بنمود  
از هوش برفت و جای آن بود  
این حال چو ماله عنبرین خال  
زان خستهٔ هجر دید در حال  
از قند لب گلاب پرورد  
دادش قدری و با خود آورد

آن دلشده یافت جانی از نو	گفت ای مه مهربان همدم
صد قرن قرین شادمانی	الطاف تو کرد شرمسارم
از آمدن تو شادم ای دوست	صد شکر که آفتاب مقصود
صد شکر که عاقبت بدیدم	صد شکر که یافت جانم آرام
صد شکر که روز شد شب هجر	صد شکر که دیده گشت روشن

آمد بتنش روانی از نو  
وی گلشن خوبی از تو خرم  
یارب که بکام دل بمانی  
شکر کرم تو چون گزارم  
خاک قدم تو بادم ای دوست  
ار یرده غیب چهره بنمود  
کز وصل بکام دل رسیدم  
از دولت وصلت ای دلارام  
دل یافت خلاص از تب هجر  
از طلعت تو بوجه احسن

### دلخوشی دادن معشوق عاشق را بر دوام وصل

چون گشت مذاق آن بلاکش	از شکر شکر مقدمش خوش
بگشاد بگمار ماه بیبکر	ار درج عقیق تنگ شکر
گمتش بطریق دلوازی	کای اختر برج عشق بازی
خوش باش که غنچه مرادت	بشکفت ز گلن سعادت
خوش باش که وقت شادمایست	هنگام نشاط و کامرانیست
جانت زغم فراق امان یافت	وز وصل حیوة جاودان یافت
بسیار کشیدی انتظارم	تا با تو بوصل سر در آرام
اکنون بنشین بهشرت و ناز	چون شد در وصل بر رخ باز
فی الجملة سعادتش قرین شد	یارش بمراد هم نشین شد
گشتند بدان صفت که دانی	مشغول بعیش و شادمانی
آنکو بود از هوای یاری	در دام فراق روز گاری

دانی چه شود که گردد آن دم      کاید ز درش نگار همدم  
 یارب تو با لطف خود بر آور      کام دل عاشقان غمخور  
 امید شکستگان روا کن      درد دل خستگان دوا کن

### در خاتمت کتاب و تاریخ

چون گشت تمام کار عاشق      از وصل بصورت موافق  
 این نظم که بود دربیانش      در خاتمه گشت هم‌معنائش  
 چون دید خرد که این کواکب      از برج ضمیر گشت ناقب  
 وین بکر بیان نقاب بگشود      وز حجله دل حمال بنمود  
 گفت این صنم بدیع منظر      وین ماه رخ لطیف بیکر  
 منظومه گوهر معانی      دیباجه نامه امانی  
 مصدوقه حال درد مندان      مجموعه راز مستمندان  
 این شمع که خاطر تو فروخت      وین گنج که فکرت تو اندوخت  
 این در گرانبها که سفتی      وین قصه جانفزا که گفتی  
 شاید که باب زر نویسند      بر صفحه ماه و خور نویسند  
 القصه مه رییم الاول      این نظم بدیع شد مکمل  
 در هفصد و شصت بیت غرا      چون طره دلبران مطرا  
 نظمی نه که چند دانه در      شد سفته بهمیت تفکر

منظوم بسان عقد یر وین

موسوم به روضة المحبین

از مدت هجرت محمد      رفته نود و چهار وهفصد



### در نصیحت گوید

زین عمر بیاد رفته فریاد	رفا ابن عماد عمر بر باد
وصف رخ و زلف و خال گوئی	تا چند بی خیال یونسی
مقصود ز ملک کن فکانی	تو بلبل بوستان جانی
زین منزل یربلاچه خواهی	زین راه گذر فساچه خواهی
بر نیک و بد جهان منه دل	دل بر کن ازین دوروزه منزل
هان تا نکنی درو خیانت	ای خازن گوهر امانت
در معرض دولت قبـولی	هر چند ظاومی و جهولی
این نیست ره خدا یرستی	تا چند بت هوا یرستی
ازدیشه این و آن رها کن	روی از در خلق با خدا کن
غیر از تو حجاب تو کسی نیست	دوری تو و گرنه راه بسی نیست
دل آینه جمال شاهیت	دل مخزن حکمت الهیت
کی عکس جمال او پذیرد	آئینه دل چو زنگ گیرد
یارب به الاج رستگاران	یارب بصلاح توبه کاران

کز ره گذر رفیق توفیق

بنمای بما طریق تحقیق

تم ده نامه نصیحة المحبین  
 کتبه العبد علی الدامقالی  
 سنه ۱۲۸۸

## ﴿ آخرین کتب مطبوعه . مؤسسہ خاور ﴾

- تاریخ سیستان به تصحیح آقاى ملك الشعراء بهار ۵۰ ریاں
- » ۸ آغاز تمدن بشر گوستاولوبون
- » ۵ کلمات قصار امیر المؤمنین ترجمہ بفارسی و فرانسه آقاى مورخ الدوله
- » ۲ توحید اهل توحید بقلم علامہ سید ہبۃ الدین شہرستانی
- » ۲۵۰ عشاقنامہ عبید زاکانی
- » ۲۵۰ دہ نامہ ( روضۃ المحبین ) ابن عماد
- » ۷ مقالات جمالیہ بقلم مرحوم سید جمال الدین اسد آبادی
- » ۵ رهنمای تربیت جوانان بقلم سید محمد صادق خان حسینی
- » ۲۵۰ اندرز های ایبکتوس ترجمہ رشید یاسمی
- » ۴ جہار مقالہ نظامی عروضی با تصحیحات میرزا محمد خان قزوینی
- » ۱۵۰ فلسفہ عشق بقلم شوینہاور آلمانی
- » ۱۵۰ صحت اطفال بقلم دکتر ابطحی
- » ۸ عالم و آدم ( شعر ) اثر مولوی کیلانی
- » ۴ دیوان محسن میرزا شمس ملک آرا
- » ۷ منتخبات اشعار رشید یاسمی
- » ۲ داریوشنامہ ( از ۵۰ نفر از شعراى معاصر )
- » ۳ محاکمہ شاعر ( پڑان بختیاری )
- » ۵ آئینہ بقلم میر محمد حجازی
- » ۱۱ زیبا بقلم » دو جلد
- » ۵ عشاق طهران بقلم - عبید
- » ۴ نازبخت بقلم علی اصغر شریف
- » ۷ ہدر فرزندی ترجمہ عین الملک دوجند
- » ۴ گمار چمن بقلم سید حسین کبیر جلد
- » ۱۰ دختران بدبخت بقلم غماری دو جلد

از مهمترین کتب تاریخ ایران است که طبع آن قسمت  
های زیادی از تاریکیهای تاریخ قبل از اسلام و اوائل اسلام  
ایران را روشن میسازد. بهترین کاغذ و چاپ و جلد که تا  
حال در ایران باین ترتیب طبع کتاب سابقه نداشته با اصلاح  
و مقابله و حواشی و مقدمه و ملحقات بقلم استاد دانشمند  
آقای م.ا.، الشعراء بهار سرمایه مؤسسه خاور چاپ شده  
المعجم فی معاییر اشعار العجم

(تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی)

با اصلاح و مقابله با پنج نسخه بسیار قدیم بوسیله دانشمند معظم  
آقای مدرس رضوی تحت طبع است، بزودی منتشر میشود  
کلمات قصار امیر المؤمنین (ع)

بسه زبان عربی، فارسی، فرانسه که بوسیله آقای  
مورخ الدوله سپهری جمع آوری شده طبع دوم با اصلاحات  
نیا طبع شده است

قیمت با جلد معمولی ۵ و با جلد اعلا ۷ ریال  
آغاز تمدن بشر

تألیف گوستاولوبون فرانسوی ترجمه آقای هاشمی

حائری از طبع خارج شد، قیمت ۸ ریال

